

وضوی پیر مرد

داستانی از زندگی امام حسن و امام حسین (ع)

نوشته‌ی نقی سلیمانی
تصویرگر: علی محمدی

آن روزها پیر بودم؛ اما مثل حالا زمین‌گیر نشده بودم. با شترم به شهر رسیدم. دو پسر کوچک آن‌جا دیدم. آن دو پسر، کنار چاه آب، بازی می‌کردند. چاهی در پشت نخلستان‌های مدینه. آن‌که بزرگ‌تر بود، لباس سفید پوشیده بود و دیگری سبز. به روی آن دو لبخند زدم و شترم را کنار چاه آب به درخت بستم. بعد نگاهی به آسمان انداختم و زمزمه کنان به خودم گفتم: «پیرمرد! پیرمرد! این هم چاه آب... دیگر چه می‌خواهی؟... چه به موقع رسیدی پیرمرد... بله، اوّل باید به شترت آب بدهی. بعد هم به مسجد بروی.» شترم به سوی آب گردن دراز کرد. صدای آب، چشمانش را باز کرد. با سطل چرمی از حوضچه‌ی چاه، آب آوردم. سطل را به گردن شتر انداختم تا از آن، آب بخورد. سه گنجشک دیدم که لب حوضچه، این سو و آن سو می‌پریدند. به آب نوک زدند و بعد پریدند و رفتند. همه چیز به نظرم زیبا بود. لبخند دیگری به روی بچه‌ها زدم و از آن‌ها نشانی مسجد را پرسیدم. به رو به رویم اشاره کردند. چند کوچه دیدم. به طرف حوضچه رفتم تا وضو بگیرم. بچه‌ها دست از بازی کشیدند. پسر بزرگ‌تر نگاهی به آسمان انداخت و آهسته گفت: «تا ظهر هنوز کمی مانده است.» آن‌ها هم برای وضو گرفتن، کنار چاه ایستادند و آستین‌ها را بالا زدند. من همان طور که وضو می‌گرفتم به آن‌ها نگاه کردم. پسر بزرگ‌تر به نظرم آشنا می‌آمد. پرسیدم: «من شما را جایی ندیده‌ام؟ یک جای آشنا...» پسر بزرگ‌تر گفت: «نمی‌دانم.»



برای وضو، گردی صورت‌م را شستم. بعد روی آرنج دست چپم آب ریختم. همان لحظه پسر کوچک‌تر با چشم‌هایش چیزی به برادر بزرگ‌تر گفت بی‌آن که حرفی به زبان آورده باشد.

دو پسر با تعجب به هم نگاه کردند. بعد نفهمیدم چه شد که دو پسر شروع به بحث با یکدیگر کردند.

آن که لباس سفید پوشیده بود، گفت: «برادر، وضوی من از وضوی تو، بهتر است...»

پسر کوچک‌تر در جواب گفت: «نه... وضوی من از وضوی تو، درست‌تر است.»

بعد دوتایی جلو مرا گرفتند تا داوری کنم. یعنی بینم وضوی کدامشان درست‌تر

است. گفتم: «چه عیبی دارد؟... شروع کنید تا بینم.»

پسر سفیدپوش وضو گرفت. اما او بعد از گردی صورت،

آب را بر آرنج دست راستش ریخت و دستش را،

شست. مسح پا را هم اول روی طرف راست انجام

داد. خواستم از او ایراد بگیرم؛ اما به خودم شک

کردم. در دل گفتم: «نکند من اشتباهی وضو

می‌گرفته‌ام؟»

به پسرها گفتم: «حالا برادر سبز پوش

وضو بگیرد.»

اما برادر کوچک‌تر هم به همان ترتیب

وضو گرفت.

برادر بزرگ‌تر گفت: «به نظر شما، کدام

یک از ما، وضوی کامل‌تری گرفت؟»

ماجرا را فهمیدم. آهسته به خودم گفتم:

«پیرمرد! تو اشتباه کردی... قبول کن.»

بعد گفتم: «راستش بچه‌ها! شما بچه‌های

بسیار خوبی هستید. هر دو درست وضو

گرفتید. من پیرمرد، اشتباه وضو می‌گیرم.

شما نخواستید دلم را بشکنید. نخواستید

عیبم را به رُخم بکشید. به من بگویید شما

بچه‌های چه کسی هستید؟»

آن‌ها از من پیرمرد، با زیرکی انتقاد کرده بودند. طوری عمل کرده

بودند که نرنجم. شاید اگر مستقیم انتقاد می‌کردند، من روی دنده‌ی

لج می‌افتادم و حرفشان را قبول نمی‌کردم.

آن‌ها به من نگفتند که بچه‌های چه کسی هستند. گفتند: «از بچه‌های

مسلمانیم...» و راه افتادند که بروند.

اما من می‌خواستم آن بچه‌های دانا را بشناسم. بچه‌ها را به کسی که

از آن‌جا می‌گذشت، نشان دادم و گفتم: «آیا آن‌ها را می‌شناسی؟»

گفت: «آن‌ها نوه‌های پیامبرند... حسن و حسین.»

گفتم: «چه‌طور آن‌ها را شناختم؟ یکی از آن‌ها خیلی به چشمم آشنا

بود! پسر بزرگ‌تر، شبیه پیامبر بود.»

